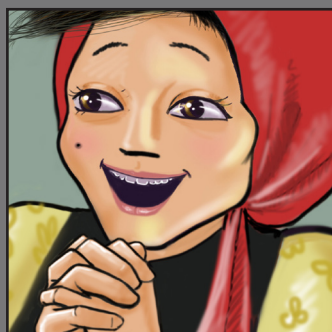
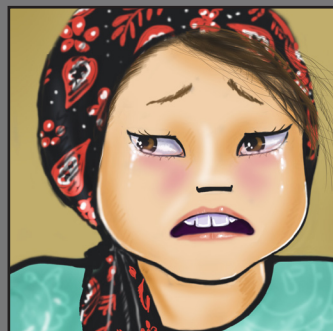




# قصه های نا گفته صدف



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تصویر سازی: شمسیه حسنی  
**Illustrations by:** Shamsia Hassani

یکی بود...

یکی نبود....

آسمان آبی بود و زمین سبز

در یک قریه بسیار زیبا، مکتب خردی وجود داشت که تمام دختران و بچه های قریه در دو وقت مختلف در آنجا درس می خواندند.

دختران قریه بسیار هوشیار و زیرک بودند، آنها در کنار درس خواندن به فعالیت های دیگر می پرداختند، کار دستی درست می کردند، ورزش می کردند در تزئین دیوار های مکتب سهم می گرفتند و همیشه خوشحال و پر انرژی بودند.

در بین دختران مکتب سه دختر بیشتر از دیگر دخترها در مکتب فعال بودند، و در کارهای فرهنگی اشتراک می کردند و به اطفال کوچک کمک می کردند و همچنین آنها عضو تیم والیبال مکتب نیز بودند







نام خردترین آنها آرزو بود، او ۱۲ ساله بود، مادر آرزو معلم بود، آرزو با مادرش بسیار صمیمی بود، در هر کاری با مادرش مشوره می کرد، مادرش نیز در هر کاری آرزو را حمایت و تشویق می کرد.



صدف از آرزو یک سال کلان تر بود، او ۱۳ ساله بود و قد بلند داشت. پدر او بسیار مهربان بود و او را در هر کاری تشویق می کرد، پدر صدف خوش داشت که او یک روزی عضو تیم ملی والیبال افغانستان شود.





سومین دختر این گروه مریم نام داشت، او ۱۴ ساله بود، او در درسها بسیار لایق بود، اما متأسفانه پدر و مادر او بسیار قید گیر بودند و همیشه به او می گفتند، بزرگ شده ای و لازم نیست به مکتب بروی، اما مریم همیشه کوشش می کرد تا خانواده اش را قناعت دهد که درسش را ادامه دهد.

ای سه دختر مهربان و هوشیار، بسیار موفق و پرانرژی بودند، هیچ چیزی مانع درس خواندن و فعالیت های آنها در مکتب نمی شد.

روزی از روزها که آنها مصروف بازی والیبال بودند استادشان آمد و گفت:



صدف و آرزو و مریم بسیار خوشحال شدند و تصمیم گرفتند که برای مسابقه آمادگی بگیرند تا بتوانند برنده مسابقه والیبال شوند. آرزو به خانه رفت و با هیجان همه چیز را برای مادرش که نگینه جان نام داشت قصه کرد، مادرش به او گفت:





آرزو بسیار خوش بود و برای رسیدن روز مسابقه لحظه شماری می کرد.

صدف نیز به خانه رفت و موضوع مسابقه را با مادرش شریک ساخت و به او گفت:



مادر صدف به پدرش نگاهی کرد و سرش را تکان داد.



همان روز مریم نیز به خانه رفت، در حویلی مادرش کالا می شست، مریم دستکولش را کنار درخت گذاشت و به مادرش کمک کرد، در حالی که لباس ها را روی ریسمان هموار می کرد به مادرش گفت:

مادر، هفته آینده یک مسابقه والیبال است، مه هم عضو تیم هستیم، ما دخترا تصمیم گرفتیم ده مقابل تیم والیبال یک مکتب دخترانه شهری بازی کده و برنده شویم.

دختره چی به مسابقه... بد است... شرم است... آغایت اگر خبر شوه بسیار قهر می شه....

مادر جان... مسابقه ده مکتب است، کل دخترای مکتب می باشن، استادای ما می باشن، ای یک ورزش است، کدام کار اشتباه نیست.

همی که مکتب می ری خدایتنه شکر کو... حاجت ورزش نیست... همیقه مانده که مردم سر ما گپ بزنن...

مه هیچ وقت کاری نمی کنیم که شما پیش مردم شرمند شوین...

دخترم با خبر که کاکایت کلان ملا امام است... هر وقت میگه وقت عروسی مریم است، اگه از ای گپا خبر شود همی فردا عروسیته می کنه.

مریم چیزی نگفت و مصروف کارش شد، او به خودش فکر می کرد، او خوش داشت درس بخواند، مکتب را خلاص کرده به پوهنتون برود، اما نمی دانست در مقابل قیدگیری خانواده اش چی خواهد کرد؟



روزها گذشت، هر روز دختران پس از تمام شدن درس به میدان بازی می رفتن و والیبال می کردند، بین هم مجلس می گرفتند که چطور بهتر بازی کنند. استاد ورزش به هر کدام آنها یک بلوز ورزشی نارنجی رنگ داد و برشان گفت باید این لباس ها را روز مسابقه بپوشید، این لباس ها نشان دهنده تیم والیبال دختران است. همه دختران لباس نارنجی را پوشیدند، آنها در لباس ورزشی بسیار مقبول معلوم می شدند، آنها بسیار خوشحال بودند و منتظر رسیدن روز مسابقه بودند.



همان روز آرزو به خانه رفت و کالای ورزشی را مقابل مادرش پوشید، اما وقتی که لباس را به تن کرد از دیدن بدنش کمی شرمید و کوشش کرد برجستگی بدنش را با دستانش پنهان کند. مادرش به او لبخند زد و گفت:





تنها چهار روز به روز مسابقه مانده بود. همان روز صدف خسته و مانده به خانه آمد، اما دردی را در پهلویها و شکم خود احساس می کرد، او فکر کرد که شاید چیز ناپاکی خورده است اما در وقت تبدیل کردن کالا متوجه شد که کالایش خون پر شده است، صدف بسیار ترسیده بود، به سرعت کالایش را تبدیل کرد و کالای خود را در گوشه ای پنهان کرد. صدف بسیار ورخطا شده بود، نمی دانست چه کار کند، فکر کرد که چه کار اشتباهی انجام داده است، اما او کاری نکرده بود





صدف در گنج اتاق نشست و گریان کرد از یک طرف نمی دانست چی اتفاقی افتاده است و حیران مانده بود که با چه کسی صحبت کند، روز مسابقه هم نزدیک بود، آن روز به سختی گذشت، صدف زود زود تشناب می رفت تا بدن خود را بشوید و کسی متوجه مشکل او نشود. شب شد... او تمام شب بیدار بود... تا اینکه نزدیک صبح خواب رفت.

صبح مادرش آمد تا او را برای رفتن به مکتب صدا کند اما متوجه کالای خون پر صدف شد! مادر با جگرخونی به رویش زد و سرش را تکان داد و صدف را از خواب بیدار کرد. صدف ورخطا از خواب بلند شد، مادر به او گفت:



صدف زبانش بند آمده بود و نمی توانست چیزی بگوید، مادر از اتاق خارج شد و صدف شروع به گریه کرد.



در کوچه آرزو و مریم هر دو پشت دروازه خانه صدف منتظر بودند... اما خبری از صدف نبود، آرزو دروازه خانه را تک تک کرد، در همان وقت مادر صدف در را باز کرد و گفت:



تمام روز آرزو و مریم به تشویش صدف بودند، از طرفی روز مسابقه هم نزدیک بود، در ساعت تفریح استاد از آرزو در مورد صدف سوال پرسید، آرزو گفت:



نمی دانم... شاید ناجور بوده باشد... اما روز مسابقه حتما حاضر خواهد شد.  
مریم هم بسیار ناراحت بود، با خودش فکر کرد شاید برای صدف خواستگار آمده است، شاید می خواهند صدف را به شوهر بدهند، مریم با خودش گفت صدف باید مثل من با مشکلات مبارزه کند، باید درس بخواند، نباید اجازه دهد کسی با زندگی او بازی کند.





آن روز آرزو تمام داستان را برای مادرش قصه کرد، مادر آرزو که زن هوشیار و فهمیده ای بود دانست که موضوع چیست، به همین دلیل فردای آن روز به خانه صدف رفت.

مادر آرزو به مادر صدف گفت:



عادت ماهوار یکی از نشانه های صحت دختران است همچنان یکی از نشانه های بلوغ می باشد، ای خو کدام مشکل نیست، ای جز طبیعت وجود دختران است. نباید به ای دلیل آینده دختران ره تباه کنیم! ازدواج قبل از وقت باعث ترک مکتب و بی سوادی می شود و همچنان باعث مریضی جسمی و روانی می شود.



هیچ چیزام نمی شه...  
مه هم زود عروسی  
کدیم...



ازدواج قبل از وقت باعث  
مرگ و میر مادران میشه...  
آیا خوش داری دختری  
سیاه بخت شوه؟...

مقصد عادت ماهوار جزء طبیعت وجود زن  
هاست، نشانه سلامت دختران است. ما  
باید به دختران خود کمک کنیم تا متوجه  
آن شوند و بفهمند چطور با آن برخورد  
کنند و چگونه متوجه صحت و پاکی خود  
در آن زمان باشند.





آن روز مادر صدف به حرف های مادر آرزو فکر کرد وقتی طرف دخترش می دید دلش می سوخت، راستی که صدف بسیار خرد بود، باید مکتب می رفت، باید درس می خواند و ورزش می کرد.



عادت ماهوار گناه نیست، یکی از ویژگی های وجود زن و نشانه سلامت اوست.

فردای آن روز پدر آرزو با ملا امام مسجد صحبت کرد و از او خواست تا به مردم در این مورد آگاهی دهد



ملا امام از حرف های پدر آرزو متاثر شد، حق با پدر آرزو بود، بسیاری از دختران قریه قربانی ازدواج های زودهنگام شده بودند، بسیار از آنها در وقت زایمان جان خود را از دست داده بودند و یا سلامتی شان با خطر روبرو بود.

فردای آن روز ملا امام در مسجد درباره این موضوع با مردم قریه صحبت کرد ...

مریم بسیار خوشحال بود، ملا امام که کاکایش می شد اکنون نظرش با صحبت های پدر آرزو تغییر کرده بود، حالا او می توانست به راحتی درسش را بخواند، عضو تیم والیبال مکتب باشد و در آینده یک معلم یا داکتر لایق شود تا به مردم قریه کمک کند.





فردای آن روز مادر آرزو که یک معلم بود تمام مادران را به مکتب دعوت کرد و با آنها در مورد نشانه های بلوغ نوجوانی، عادت ماهوار و چگونگی حفاظت و رعایت بهداشت فردی با آنها صحبت کرد، در ابتدا همه دختران و مادران از شنیدن این حرف ها خجالت زده شدند اما مادر آرزو گفت:

تغییرات در وجود دختران و ۳ الی ۷ روز عادت ماهوار در یک ماه یک دفعه یک اتفاق طبیعی می باشد، شما به عنوان مادران باید دختران خود را از این موضوع آگاه کنید و آنها را راهنمایی کنید که چطور متوجه صحت خود باشند و چطور عادت ماهوار خویش را کنترل نمایند.





همچنان به آنها گفت:

دختران باید با استفاده از تکه های پاک عادت ماهوار خود را کنترل نمایند و متوجه بهداشت خود باشند. آنها باید همیشه دست خود را با آب و صابون پاک بشویند و پس از پایان مریضی ماهوار لباس و تکه های عادت ماهوار خود را به دقت شسته و در مقابل نور خورشید قرار دهند، همچنان به آنها تذکر داد که در این روزها از خوردن غذا ها و نوشابه سرد پرهیز نمایند.

آن روز همه زنان و دختران قریه فهمیدند که عادت ماهوار ننگ نیست، آنها فهمیدند که چطور می توان آن را مدیریت کرد طوری که مشکلی برای خانم ها ایجاد نشود.



مادر صدف آن روز بعد از جلسه از مادر آرزو پرسید:



صدف از شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد، فردای آن روز صدف و آرزو و مریم هر سه برای تمرین به میدان والیبال رفتند، هر سه بسیار خوشحال بودند.

روز مسابقه فرا رسید.

همه دوستان، معلم ها و مادرها در اطراف میدان والیبال حاضر شدند، همگی تیم مورد علاقه خود را تشویق می کردند، مسابقه با پیروزی تیم قریه به پایان رسید.

همه مردم قریه دانستند که دختران تا چی اندازه توانایی دارند. مردم قریه فهمیدند که دختران می توانند در هر بخش جامعه حضور داشته باشند، درس بخوانند، ورزش کنند... در هر فعالیتی سهم بگیرند.





از آن روز به بعد هیچ دختری از عادت ماهوار شدن نترسید.  
 هیچ دختری از بلوغ خود نشرمید و تمام مادران همراز دختران خود شدند.  
 حالا مریم و آرزو و صدف در مکتب درس میخوانند، به دختران خرد چیزهای جدید را آموزش می دهند، به  
 دوستان خود کمک می کنند. آنها باور دارند دختران قادر به انجام هر کاری هستند، آنها می توانند بهترین باشند.







